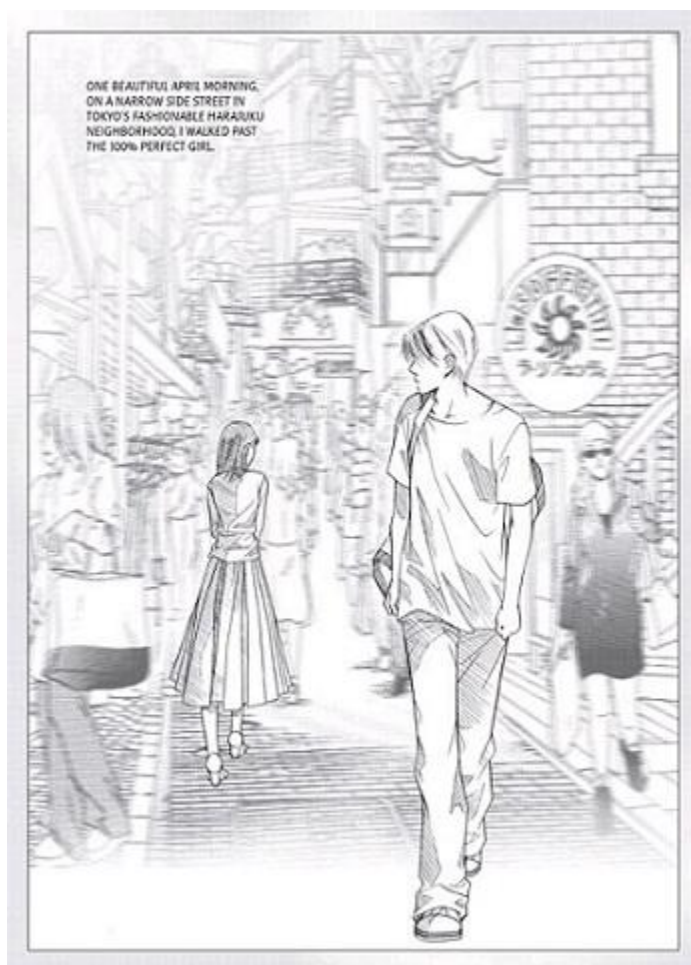


هاروکی موراکامی

ملاقات با دختر صددرصد دلخواه در یک صبح زیبای بهاری



در یک صبح زیبای بهاری در یک خیابان فرعی باریک در محله‌ی پر رفت و آمد هارایوکو در توکیو، از کنار دختر صد در صد دلخواهم گذشتم. راستش را بخواهید، آنقدرها هم خوشگل نیست. هیچ ویژگی برجسته‌ای ندارد. لباس‌هایش معمولی‌اند. هنوز جای بالش پشت موهایش دیده می‌شود. خیلی هم جوان نیست. باید حدود سی سالی داشته باشد، حتی نمی‌توان گفت به معنای واقعی دختر است. با این حال از فاصله‌ی چهل و پنج متری می‌دانم دختر صددرصد دلخواه من است. لحظه‌ای که او را می‌بینم، قلبم به تپش می‌افتد و دهانم مثل کویر خشک می‌شود. شاید شما از نوع خاصی از دخترها خوشتان بیاید. مثلاً دختری با مچ‌پای باریک، یا چشم‌های درشت، یا انگشتان ظریف یا این که بدون هیچ دلیل خاصی جذب دخترهایی شوید که وقتشان را در رستوران می‌گذرانند. من هم معیارهای خودم را دارم. گاهی در رستوران متوجه می‌شوم به دختری که پشت میز مجاور نشسته خیره شده‌ام، فقط چون از شکل بینی‌اش خوشم آمده.

هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند دختر صددرصد دلخواهش با همه‌ی معیارهای از پیش تعیین شده مطابقت دارد. با این که همیشه به بینی آدم‌ها توجه می‌کنم، نمی‌توانم شکل بینی او را به خاطر بیاورم. حتی یادم نمی‌آید بینی داشته یا نه. آنچه با اطمینان کامل یادم می‌آید این است که قیافه‌اش چنگی به دل نمی‌زد. خیلی عجیب است.

به یکی می‌گویم: «دیروز در خیابان از کنار دختر صددرصد دلخواهم رد شدم.»
می‌گوید: «راستی؟ خوشگله؟»

«راستش نه.»

«پس حتماً از همان دخترهایی است که دوست داری؟»

«نمی‌دونم، انگار هیچی ازش یادم نیست- شکل چشم‌ها یا حتی اندامش.»

«عجیبه.»

«آره، عجیبه.»

با بی‌حوصلگی می‌گوید: «حالا چی کار کردی؟ باهات حرف زدی؟ دنبالت رفتی؟»

«نه، فقط در خیابان از کنارش رد شدم.»

او از شرق به غرب می‌رود و من از غرب به شرق می‌روم. صبح بهاری واقعاً زیبایی است. کاش می‌شد با او حرف بزنم. نیم‌ساعت کافی است. فقط در مورد خودش می‌پرسم و از خودم برایش می‌گویم. اما بیش از همه دوست دارم پیچیدگی‌های سرنوشت را برایش توضیح بدهم که منجر شده ما در یک صبح زیبای بهاری در سال 1981 در یک خیابان فرعی در هارایوکو از کنار هم عبور کنیم. بدون شک این اتفاق، درست مثل یک ساعت عتیقه که بعد از جنگ ساخته شده، پر از اسرار ناب است. بعد از صحبت می‌رویم جایی ناهار می‌خوریم. شاید یکی از فیلم‌های وودی آلن را ببینیم و برای خوردن کوکتل کنار کافه‌ی یک هتل توقف کوتاهی بکنیم. شاید هم اگر کمی خوش‌شانس باشم آخرش به یک رابطه‌ی عاشقانه بینجامد. نیروی ناشناخته‌ای در قلبم احساس می‌کنم. حالا فاصله‌ی بین ما به سیزده متر رسیده. چطور می‌توانم به او نزدیک شوم؟ چه باید بگویم؟ «صبح

بخیر خانوم، می‌تونید نیم‌ساعت از وقتتون رو برای یک گفتگوی کوتاه به من بدید؟»

مسخره‌اس. شبیه بازاریاب‌های بیمه شدم.

«ببخشید، تصادفاً اطلاع دارید این نزدیکی‌ها خشکشویی شبانه‌روزی هست یا نه؟»

نه، احمقانه‌اس. من که هیچ لباس چرکی با خودم ندارم. از طرف دیگر، کسی برای چنین روشی تره هم خرد نمی‌کند! شاید گفتن حقیقت بهتر باشد. «صبح بخیر. شما دختر صددرصد دلخواه من هستید.»

نه، باور نمی‌کند. اگر هم باور کند، شاید نخواهد با من حرف بزند. ممکن است بگوید معذرت می‌خواهم، شاید من دختر صددرصد دلخواه شما باشم، ولی شما پسر صددرصد دلخواه من نیستید. اگر این اتفاق بیفتد و در چنین شرایطی قرار بگیرم، حتماً از پا می‌افتم و هیچ وقت از این شوک بیرون نمی‌آیم. سی و دو سالم است و هر آدم بالغی به این موضوع فکر می‌کند.

از جلوی یک گل‌فروشی رد می‌شویم. توده هوای گرم و ملایمی پوستم را لمس می‌کند. آسفالت خیابان مرطوب است و من رایحه‌ی گل‌های رز را استشمام می‌کنم. نمی‌توانم خودم را به صحبت با او وادار کنم. یک پولیور سفید پوشیده و در دست راستش یک پاکت نامه‌ی تا نشده‌ی سفید بدون تمبر است. پس حتماً برای کسی نامه نوشته، از چشم‌های خواب‌آلودش می‌توان فهمید تمام شب را مشغول

نوشتن بوده. شاید همه‌ی اسرارش داخل پاکت باشد. چند قدم دیگر بر می‌دارم و بر می‌گردم: در میان جمعیت گم شده است.

الآن دقیقاً می‌دانم چه باید به او می‌گفتم. البته یک سخنرانی بلند از آب در می‌آمد و خیلی طول می‌کشید تا آن را تمام و کمال ایراد کنم. ولی ایده‌هایی که به فکر من می‌رسد، هیچ وقت زیاد عملی نیست. خب. سخنرانی من شاید با «یکی بود یکی نبود» شروع می‌شد و با «داستان غمانگیزی بود، نظر شما چیه؟» به پایان می‌رسید. «یکی بود یکی نبود، یک پسر و یک دختر بودند. پسر هجده ساله بود و دختر شانزده ساله. پسر زیاد خوش‌قیافه نبود و دختر هم خیلی خوشگل نبود. فقط یک پسر و دختر معمولی و تنها بودند، مثل بقیه. اما از ته دل اعتقاد داشتند پسر و دختر صددرصد دلخواه آن‌ها یک جایی در دنیا زندگی می‌کند. بله، آن‌ها به معجزه ایمان داشتند. و آن معجزه واقعاً اتفاق افتاد. یک روز آن دو، سر نبش یک خیابان با هم رو به رو شدند. پسر گفت: «حیرت‌انگیزه، من در تمام زندگی‌ام به دنبال شما می‌گشتم. شاید باور نکنید، اما شما دختر صددرصد دلخواه من هستید.» دختر به او گفت: «شما هم پسر صددرصد دلخواه من هستید، دقیقاً همان طور که شما را مجسم کرده بودم، مو به مو. انگار دارم خواب می‌بینم.»

روی یکی از نیمکت‌های پارک نشستند، دست‌های یکدیگر را گرفتند و ساعت‌ها سرگذشت‌شان را برای هم تعریف کردند. دیگر تنها نبودند. نیمه‌ی صددرصد دلخواه‌شان را پیدا کرده بودند و نیمه‌ی صددرصد دلخواه‌شان هم آن‌ها را پیدا کرده بود. چقدر عالی است که فرد صددرصد دلخواهت را پیدا کنی و او هم تو را پیدا کند. یک معجزه است، یک معجزه‌ی بسیار بزرگ.

همان طور که نشسته بودند و حرف می‌زدند، اندکی دچار تردید شدند: آیا واقعاً آرزوهای آدم به این راحتی به حقیقت می‌پیوندد؟

بنابراین وقتی در گفتگویشان وقفه‌ی کوتاهی افتاد، پسر به دختر گفت: «بیایید خودمان را یک بار محک بزنیم. اگر ما واقعاً فرد صددرصد دلخواه هم باشیم، پس یک زمانی، یک جایی حتماً دوباره همدیگر را خواهیم دید. وقتی این اتفاق بیفتد و ما بفهمیم فرد صددرصد دلخواه هم هستیم، بی معطلی ازدواج می‌کنیم. نظر شما چیه؟»

دختر گفت: «بله، دقیقاً باید همین کار را بکنیم.»

بنابراین از هم جدا شدند، دختر به سمت شرق رفت، و پسر به سمت غرب.

آزمونی که بر سر آن توافق کرده بودند، کاملاً غیر ضروری بود. هرگز نباید زیر بار چنین چیزی می‌رفتند، چون واقعاً و کاملاً افراد صددرصد دلخواه هم بودند و اساساً ملاقاتشان با هم خودش یک معجزه بود. اما به خاطر جوانی فهم این موضوع برایشان ممکن نبود. امواج سرد و بی‌اعتنای سرنوشت آن‌ها را بی‌رحمانه تکان می‌داد و به این طرف و آن طرف می‌برد.

یک سال در زمستان هر دو به آنفلونزای شدیدی مبتلا شدند و پس از هفته‌ها دست و پا زدن بین مرگ و زندگی، تمام خاطرات سال‌های گذشته را فراموش کردند. وقتی به هوش آمدند، حافظه‌شان درست مثل قلک یک بچه‌ی فقیر خالی بود.

آن‌ها دو جوان باهوش و مصمم بودند، بنابراین توانستند با تلاش مستمر دوباره احساس و آگاهی که به عنوان افرادی بالغ و کامل برای بازگشت به جامعه نیاز داشتند، به دست آورند.

آن‌ها حقیقتاً شهروندان محترمی شدند، کسانی که می‌دانستند چگونه از یک خط مترو به خط دیگر بروند و می‌توانستند نامه‌ای سفارشی را پست کنند. حتی عشق را هم دوباره تجربه کردند، گاهی تا هفتاد و پنج یا حتی هشتاد و پنج درصد.

زمان با سرعت سرسام‌آوری گذشت و خیلی زود پسر سی و دوساله و دختر سی ساله شد. در یک صبح زیبای بهاری در امتداد خیابان باریکی در محله‌ی هارایوکو در توکیو، پسر که می‌خواست روزش را با یک فنجان قهوه شروع کند، از غرب به شرق می‌رفت، در حالیکه دختر برای فرستادن نامه‌ای با پست سفارشی، از شرق به غرب در حرکت بود. آن‌ها در وسط خیابان از کنار یکدیگر عبور کردند. نور ضعیفی از خاطرات فراموش شده برای لحظه‌ی کوتاهی در قلبشان درخشید. قلبشان به تپش افتاد. هر دو می‌دانستند: او دختر صددرصد دلخواه من است. او پسر صددرصد دلخواه من است.

اما جرقه‌ی خاطراتشان خیلی ضعیف بود و حافظه‌شان دیگر شفافیت چهارده سال پیش را نداشت. بدون گفتن کلمه‌ای از کنار هم گذشتند و در شلوغی جمعیت برای همیشه ناپدید شدند.

داستان غم‌انگیزی بود، نه؟

بله، خودش است، این چیزی است که باید به او می‌گفتم.

مترجم: مهلا ابراهيمى